

## نجوای شبانه‌ی

## کتاب

● شیبیا ملک

آغاز آشنایی من با ادبیات کلاسیک فرانسه بود. بعداً مدت‌ها در کتاب‌فروشی‌ها به دنبال کتاب‌گشتم و سرانجام آن را یافتم (هنگام مطالعه‌ی کتاب حواسم بود که از روایتگر داستان پیشی نگیرم). جالب این‌که به دنبال آن، بحث‌هایی را در مجلات ادبی یافتم که تریستان و ایزوت را با «ویس ورامین» مقایسه می‌کردند. و من به این ترتیب، کم و بیش، به وادی عاشقانه‌های ادبی سرک می‌کشیدم.

روزهای شیرین کتاب‌خوانی با فراغ‌بال و کتاب‌شنیدن‌های شبانه به سرعت باد گذشتند. این روزها از صبح تا شب با عقربه‌های ساعت کلنجار می‌روم که آرام‌تر بچرخند، تا من فرصت کنم کتاب بخوانم؛ روزهایی که فناوری پاورچین پاورچین در سراسر زندگی‌مان ریشه دوانده است رادیوی کوچک دایره‌ای شکل دوران دبیرستان من که به سختی زیر بالش پنهان می‌شد، کجا و این ابزارهای عجیب و غریب پنهان زیر مقنعه‌های دختران جوان کجا؟ گمان من این بود که این ام‌پی‌تری‌ها تنها به کار هنر و تفریح و یا حداکثر ضبط و بازپخش سخن‌رانی می‌آیند.

مدتی بود دختر من هم به جمع این دخترکان سیم در گوش اضافه شده بود. با رعایت جوانب روان‌شناسانه، ته و توی قضیه را در آوردم. آری او در راه دانشگاه یک سلسله سخنرانی گوش می‌کند. دخترکم علاقه و کنجکاوی مرا که دید بعد از آن که مرا به زور و برای حفظ سلامتی، به پیاده‌روی واداشت، پیشنهاد داد یک کتاب صوتی روی تلفن همراهم نصب کند. من هم از خدا خواسته، پذیرفتم.

حالا بعد از ظهرها که برای پیاده‌روی می‌روم. از این سیم‌ها در گوش دارم و کتاب صوتی «بابالنگ‌دراز» را به زبان انگلیسی می‌شنوم. حس نوستالژیک شنیدن بابالنگ‌دراز بعد از ۴۰ سال، آن هم به زبان انگلیسی، برایم جالب است.

این روزها دوستانم را که می‌بینم، می‌گویم: «واقعاً چه می‌کند این فناوری! هم کتاب می‌شنوم، هم ورزش می‌کنم و هم تمرین زبان.» و این‌گونه برای کتاب صوتی تبلیغ می‌کنم. راستی شما هم تجربه کنید.

ساعت ده و پنج دقیقه‌ی هر شب، پیرمرد رادیو را بیخ گوشش می‌گذاشت. ما بچه‌ها با شنیدن صدای خانمی که می‌گفت «قصه‌ی شب» بساطمان را جمع می‌کردیم و می‌فهمیدیم که باید از اتاق پیرمرد بیرون برویم قصه‌ی رادیو پایانی بود بر داستان سرایی او ...

از همان کودکی قصه‌شنیدن از رادیو را دوست نداشتم. شاید چون ترجیح می‌دادم یک موجود زنده‌ی قابل لمس، با تمام احساسش، برایم داستان بگوید. یا شاید با کتاب راحت‌تر ارتباط برقرار می‌کردم، چون می‌شد آن را ورق زد و آخر داستان را فهمید.

سال‌ها بعد، در دوران دبیرستان، با توفیق اجباری، رادیو به مجموعه‌ی دوستانم اضافه شد. آن زمان در خانه‌ی ما از چراغ مطالعه خبری نبود. یا تک‌چراغ وسط اتاق روشن می‌ماند و یا تاریکی محض بود. (مزه‌ی کتاب‌خواندن قبل از خواب را سال‌ها بعد، وقتی صاحب چراغ مطالعه شدم، چشیدم) در آن شب‌های تاریک، یک رادیوی کوچک پنهان زیر بالش، مرا به دنیای ادبیات جهان پرتاب کرد! بله، واقعاً پرتاب شدم:

یکی از شب‌ها، من که از کودکی از «قصه‌ی شب» دل‌خوشی نداشتم، کانال‌ها را جا به جا کردم تا به‌طور تصادفی شنونده‌ی یک کتاب شدم: «تریستان و ایزوت» اثر ژوزف بدیه. این اسامی به همین وضوح، اکنون که حدود سی و چند سال از آن شب‌ها می‌گذرد، در ذهنم حک شده، است. راوی کتاب صدای خوشی داشت. نامش را به خاطر ندارم. این داستان حدود ساعت ۱۰:۲۰ هر شب به مدت ۲۰ دقیقه از یک شبکه‌ی فرهنگی رادیو پخش می‌شد.

من هر شب بی‌صبرانه منتظر شنیدن این کتاب بودم. آری این اولین تجربه‌ی شیرین من از «کتاب‌شنیدن» و